

سه تابلو مریم



سه تابلو مریم

همینکه فواست بگوید که پیست منظورش
بگشت منقلب ، انسان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید پو چشم های لنین

ایده آل مرد دهقانی

اثر

میرزاده عشقی

فارسی زبان ها !

من شروع کردم به یک شکل نوظهوری افکار شاعرانه را به نظم در آورم و پیش خود
خیال کردم که انقلاب ادبیات زبان فارسی با این اقدام ، انجام خواهد گرفت .
سه تابو ایدآل مرا که به مرور در جریده ی شریفه ی شفق سرخ منتشر می شود به
دقت بنوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید ، انشاء
الله شعرای آینده ، دنباله ی این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد . (۱)

عشقی

فهرست:

ایدآل یک نفر پیر مرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : شب مهتاب

تابلو دوم : روز مرگ مریم

تابلو سوم : سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

به آقای علی دشتی

عزیز عشقی، دشتی، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایه ی بدبختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیم خوشبین
من ایدآل خود ایدر به آسمان گفتم
یک ایدآل نک، از قول دیگران گفتم
هر آنچه را که بخواهد دل تو، آن گفتم
که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

تابلو اول

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار

نشسته ام سر سنگی کنار یک دیوار

جوار دره ی دربند و دامن کهسار

فضای شمران، اندک ز قرب مغرب تار

هنوز بُد اثر روز، بر فراز " اوین " (۲)

نموده در پس گه، آفتاب، تازه غروب

سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب

جهان، نه روز بود در شمر (۳)، نه شب محسوب

شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب

سپس ز زردی، نیمیش، پرده ی زرین

چو آفتاب پس کوهسار، پنهان شد

ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد

هنوز شب نشده، آسمان چراغان شد

جهان ز پرتو مهتاب، نور باران شد

چو نو عروس، سفیداب کرد روی زمین

اگر چه قاعدتاً، شب سیاهی است پدید

خلاف هر شبه، امشب دگر شبی است سپید

شما به هر چه که خوب است، ماه می گوئید

بیا که امشب، ماه است و دهر، رنگ امید

بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست

رفیق روح من، آن عشقهای پنهانیست

درون مغزم از افکار خوش، چراغانیست

چرا که در شب مه، فکر نیز نورانیست

چنانکه دل شب تاریک ، تیره است و حزین

نشسته ام به بلندی و پیش چشم باز

به هر کجا که کند چشم کار ، چشم انداز

فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز

بر آنسرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه ی بید

به جویبار و چمنزار خالهای سفید

بسان قلب پر از یأس و نقطه های امید

خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید

ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن

تمام خطه ی تجریش سایه و روشن

ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من

گذشته های سپید و سیاه ز سوز و محن

که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره ، چومه ، نور خویش افشاند

بسان پنبه ی آتش گرفته می ماند

ز من می پرس که کبکم خروس می خواند

چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند

مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین

حباب سبز چه رنگست شب ز نور چراغ ؟

نموده است همان رنگ ماه ، منظر باغ

نشان آرزوی خویش ، این دل پر داغ

از لابلای درختان ، همی گرفت سراغ

کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چو زین سیاحت من ، یک دو ساعتی بگذشت

ز دور دختر دهقانه ئی هویدا گشت

قدم به ناز " به کافوروش " زمین می هشت

نظر کنان همه سو ، بیمناک بر در و دشت

چو فکر از همه مظنون ، مردمان ظنین

تنش نهفته به چادر نماز آبیگون

برون فتاده از آن پرده ، چهره ی گلگون

در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون

به صد دلیل به آثار عاشقی مشحون

ز سوز عشق نشان ها ، در آن لب نمکین

به رسم پوشش دوشیزگان شمرا نی

ز حیث جامه نه شهری بُد و نه دهقانی

بر او تمام مزایای حسن ارزانی

شبیبه تر به فرشته است تا به انسانی

مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه ، لب جو ، نشست آهسته

بُد او چو شاخ گلی ، روی سبزه رُسته

شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته

گل ار چه بود ، شد از سبزه نیز آروسته

هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزنین

فکنده زلف ز دو سوی ، بر جبین سفید

تالائوئی به عذارش ز ماهتاب پدید

بسان آینه ای در مقابل خورشید

نه هیچ عضو ، مر او راست در خور تنقید

که هست در خور تمجید و قابل تحسین

نه هیچ وصف مر او را ، نه در خور تحسین

نگاه مردمک دیده اش سوی بالاست

عیان از این حرکت ، گو تو جهش به خداست
و یا در این حرکت ، چیزی از خدا میخواست
گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظار ، منتظرین

سیاهی ای به همین دم ز دور پیدا بود

رسید پیش ، جوانی بلند بالا بود

ز آب و رنگ ، همی بد نبود ، زیبا بود

ز حیث جامه هم ، از مردمان بالا بود

کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان) : سلام مریم مہپاره ! (مریم) : کیست ایوایی !

(جوان) : منم نترس عزیز ، از چه وقت اینجائی ؟

(مریم) : توئی عزیز دلم ، به چه دیر می آبی

سپس در آن شب مه ، آن شب تماشایی

شد آن جوان بر آن مہپاره جایگزین

دگر بقیه ی احوال پرسی و آداب

به ماچ و بوسه بجا آمد ، اندر آن مهتاب

خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب

لبش نجند و قلبش کند : سؤال و جواب

(عشقی) برای من بخدا ، بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه ، ببرد دست آن مرد

دو شیشه ی سرخ ، ز جیب بغل برون آورد

از آن دوای که ، آن شب بدرشان میخورد

نخست جام به آن ماهر و تعارف کرد

(مریم) : هزار مرتبه گفتم نمیخودم من ازین

(جوان) : بخور که نیست به از این شراب اندر دهر

(مریم) : برای منکه نخوردم ، بتر بود از زهر :

شراب خوب است اما برای مردم شهر :

که هست خوردن نان از قنور و آب از نهر:

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان): ولم بکن، کم از این حرفها بزن، ده بیا:

بخور عزیز دل من، (مریم): نمیخورم والله

(جوان): بخور ترا بخدا، (مریم): نه نمیخورم بخدا

(جوان): بخور، بخور، ده بخور، (مریم): ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ باده ی ننگین

(جوان): بخور تصدق بادام چشمهات بخور

فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور

ترا قسم به تمام مقدسات بخور

ترا قسم به خداوند کائنات بخور

(مریم): پی شراب کم اسم خدا بیر بیدین!

(جوان): ترا قسم به دل عاشقان افسرده

به غنچه های سحر ناشکفته پشمرده

به مرگ عاشق ناکام نوجوان مرده

بخور، بخور، ده بخور نیم جرعه، یک خورده

چو دید رام نگردد بحرف، ماه جبین

همی نمود پر از می پیاله را وان پس

همی نهاد به لبش، او همی زد پس

(عشقی): دل من از تو چه پنهان، نموده بود هوس

که کاش زین همه اصرار، قدر بال مگس

به من شدی که به زودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد به اصرار، نرم یارورا

به زور روی، ز روبرد نازنین رورا

نمود بآلب وی آشنای، دارورا

خوراند آخر کار، آن "نمی خورم گو" را

نه دو پیاله، نه سه، نه چهار، بل چندین

پس از سه چار دقیقه ، ز روی شنگولی

شروع شد به سخنهاى عشق معمولی

" تصدقت بروم ، به ! ، چقدر مقبولی

تواز تمام دواهای حسن کپسولی

قسم به عشق ، تو شیرینتری ز ساخارین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده

بُد از عروسی و عقد و نکاح زبینه

شریک بودن در زندگی آینده

پس آن جوان پی تفریح ، پنجه افکنده

گرفت در کف ، از آن ماه گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت " در بند " است

رسد به آرزویش ، هر که آرزومند است

دو دست من بسر زلف یار پیوند است

بریز باده بحلقم که دست من بند است

بجای نقل ، بنه بر لبم لب شکرین

بروی دشت و دمن ، ماهتاب با من جفت

بیار باده ! که شکر خدای باید گفت

ز بعد آنکه مر ، این نکته ی چو دُر را سفت

ز بسکه ، جام بهم خورد ، گوش من بشنفت

بنام شکر پیایی ، صدای جین جین جین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند

خدای شکر که آنها مرا نمی دیدند

بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند

بروی سبزه ، بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاده بر این نمی کنم تبیین (۳)

بروی دشت و دمن ، ماهتاب تابیده

بهر کجا که نگری ، نقره گرد پاشیده

بروی سبزه چمن، آن دویار خوابیده

مرا ز دیدنشان، لذت‌یست در دیده

چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقهه‌ی کبکی (۴) ز کوهسار آید

غریو ریختن آب، از آبشار آید

ز دور زمزمه‌ی سوزناک تار آید

در این میانه، صدائی از آن دویار آید

ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبرین

وزان ز جانب "توچال" بادی اندک سرد

که شاخه‌های درختان از آن بهم میخورد

همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد

برای شامه‌ها، بوی عشق می آورد

هزار بار به، از بوی سنبل و نسرين

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم

به عضو پردگی و محرمانه‌ی مریم

فتاد دیده‌ی پروین و ماه نامحرم

ستاره‌ها همه دیدند، آسمانها هم

که نیمی از تن مریم برون بُد از پاجین

تابلوی دوّم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها، همه زرد
فضای شمران، از باد مهرگان، پُر گرد
هوای "در بند" از قُرب ماهِ آذر، سرد
پس از جوانی، پیری بُود، چه باید کرد؟

بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

به تازه اول روز است و آفتاب به ناز

فکنده در بن اشجار، سایه های دراز

روان بروی زمین، برگها ز باد ایاز

بجای آن شبی ام، بر فراز سنگی باز

نشسته ام من و از وضع روزگار پکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده

گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده

تمام مرغان، سر به زیر بالها برده

بساط حسن طبیعت، همه بهم خورده

بسان بیرق غم، سرو آیدم به نظر

بجای آنکه نشینند، مرغهای قشنگ

بروی شاخه ی گل، خفته اند بر سر سنگ

تمام دره ی در بند، زعفرانی رنگ

ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ

شدست بیشه، پر از بانگ غلغل منکر

نحیف و خشک شده، سبزه های نورسته

کلاغ روی درختان خشک بنشسته

ز هر درخت ، بسی شاخه باد بشکسته

صفا ز خطبه ی بیلاق ، رخت بر بسته

ز کوهپایه همی خرمی نموده سفر

بهار هر چه نشاط آور و خوش و زیباست

بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست

همین کتیه یی از بی وفایی دنیاست

از این معامله ، ناپایداریش پیدا است

که هر چه سازد اول ، کند خراب آخر

به یاد آن شب مه افتی گر در این ایام

گذشته زان شب مهتاب ، پنج ماه تمام

خبر ز مریم اگر پرسی ، دختر ناکام

بجای آن شبیش ، او فتاده است آرام

ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

به یک سفید کتانی ، ز فرق تا به قدم

چو غنچه بیچیده پیکرش محکم

بکنده اند یکی گور و قامت مریم

بخفته است در آن تیره خوابگاهِ عدم

هنوز سنگ ننهشتند ، روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور ، پیرمردی زار

فشاند اشک همی ، روی خاک های مزار

ولی عیان بود از آن دو دیده ی خونبار

که با زمانه گرفته است کشتی بسیار

جبینش از ستم روزگار ، پر ز اثر

به گور ، خاک همی ریزد ، او ، ولی کم کم

تو گو که میل ندارد ، بزیر گل مریم

نهان شود ، پدر مریم است این آدم

بعید نیست تو شناسی اش ، اگر من هم !

گرفته ام همی الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت ، زنی پیر ، لند لند کنان

دو سه دقیقه ی پیش آمد و نمود فغان

که صد هزاران لعنت به مردم تهران

سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان

بدو بگفتم از من چه دیده ای مادر

ازین سؤال من آن پیرزن به حرف آمد

که من ز مردم تهران ندیدم جز بد

ز فرط خشم همی زد بروی خاک لگد

گهی پیایی سیلی بروی خود میزد

همی بگفتم آخر بگو چه گشته مگر

جواب داد که : ما مردمان شمرانی

ز دست رفتیم آخر ، ز دست تهرانی

از این میان ، یکی آن پیر مرد دهقانی

بین بگور نهد ، دخترش به پنهانی

تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر !

همینکه گفت چنین ، من که تا به آن هنگام

خبر نبودم ، کآن مردک سیه ایام

بروی خاک ، چه کاری همی دهد انجام ؟

نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام

بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

خلاصه آنچه که ، آن پیرزن بیان بنمود

که نام این زن ناکام مرده ، مریم بود

چنان بسوخت دلم ، کنز سرم بر آمد دود

دهان سپس ، پی و دنباله ی سخن بگشود

که این بگور جوان رفته ی سیه آخر

چراغ روشن در بند بود ، این مهوش

دلم گرفته ز خاموش گشتنش ، آتش
به تازه بود جوان مرده ، هیجده سالش
قشنگ و با ادب و خانه دار و زحمتکش

نصیب خاک شد ، آن پنجه های پر زهنر

ندانی آنکه ، به صورت ، چقدر بُد زیبا ؟

ندانی آنکه به قامت ، چگونه بُد ، رعنا ؟

کنون که مرده و دادست عمر خود به شما

خلاصه امسال از یک جوان خودآرا ،

فریب خورد و جوانمرگ گشت و خاک بسر

جوانک فکلی ای ، به شیطنت استاد !

دو سال در پی این دختر جوان افتاد

که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد

تو کام من بده و من ترا نمایم شاد

فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب

دو سال طفره زد ، آن دختر عقیف و نحیف

ولیک اول امسال از او بخورد فریب

چه چاره داشت گه او را بُد این بلیه نصیب

نشاید آنکه جدال کرد ، با قضا و قدر

قریب شش ماه ز آغاز سال نو با هم

بُند گرم همانا ، همینکه شد کم کم

بزرگ ز اول پائیز ، اشکم مریم

بساط عشق دگر ، ز آن به بعد خورد بهم

شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر

چو گفته بود به او مریم ، آخر ای آقا

مرا شکم شده پُر ، پس چه شد عروسی ما ؟

جواب داد بدو ، من از این عروسی ها

هزار گونه دهم وعده ! کی کنم اجرا !

ببین چه پند بدو داده بود آن کافر !

که گر ز من شنوی رو ، به " شهر نو " بنشین

نما تو چند صباح زندگی رنگین

(عشقی) : تفو بروی جوانان شهری ننگین !

ندانم آنکه خود اینگونه مردم ببین :

چه میدهند جواب ، خدای در محشر ؟

میانشان پس از این گفتگو ، دگر بیرید

دو ماه پائیز ، این دخترک چها نکشید

همی بخویش ، به مانند مار می پیچید

خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :

ز شرم قوه ی طاعت در او نماند دگر !

همیکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :

غروب تریاک آورد خانه و شب خورد

همی ز اول شب کند جان ، سحرگه مرد

ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزد

ز گریه نصفه شد این پیر مرد خون به جگر !

همی ننالد و بغضش گرفته راه گلو

به زور میکند آنرا درون سینه فرو

خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران تو

بر این قضیه ی بی عصمتی دختر او

نهان ز خلق مر ، او را نهد به خاک اندر !

غرض نکرد خیر ، هیچکس ، نه مرد و نه زن

ز بانگ صبحدم ، این پیر مرد با شیون

خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن

خودش برای وی آراست حجله ی مدفن

مگر به مردم تهران خدا دهد کیفر !

چه ما که زور نداریم و قادرند آنها
هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا
که بهر مردم تهران، ورا نکر دادا
به اختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن
پس از شنیدن این جمله هاست کاکنون من
نشسته ام به تماشای آن سیه مدفن
به زیر خاک سیه، خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
نهاده نعش جگر گوشه، در برابر خویش
گهی فشاند یک مشت خاک، بر سر خویش
گهی فشاند مستی، بروی دختر خویش
ای آسمان بستان، انتقام این منظر!

چو آن سفید کفن خورده، خورده شد پنهان
به زیر خاک سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر، یکی تخته سنگ بر سر آن
سپس به چشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور، داغدیده پدر

پیر مرد:

به زیر خاک سیه فام، مریم ای مریم!
چه خوب خفته ای، آرام مریم ای مریم!
برستی از غم ایام، مریم ای مریم!
بخواب دختر ناکام، مریم ای مریم!

بخواب تا ابد، ای دختر اندرین این بستر!

تابلوی سوم

(سرگذشت پدر مریم و ایدآل او)

ز مرگ مریم، اینک سه روز بگذشته

سر مزار وی، آن پیر مرد سرگشته :

نشسته رخ، به سر زانوان خود هشته

من از سیاحت بالای کوه برگشته

بر آن شدم که من آن پیر را دهم تسکین

(من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :

حقیقتاً که دلم سوخت، از برای شما

(پیر مرد) : مگر به گوش شما هم رسیده قصه ما !

(من) : شنیده ام گل عمر تو چیده اند، خدا :

به خاک تیره سپارد جوانی گلچین !

(پیر مرد) : درون خاک مرا دختری جوان افتاد

برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد !

(من) : بر آن جوانک ناپاک روح، لعنت باد،

خدای دانه هر گه از او نمایم یاد :

هزار گونه به نوع بشر کنم تفرین !

بشر مگوی، بر این نسل فاسد میمون

بشر نه ! افعی با دست و پاست، این ددِ دون !

هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون

بین به شکل بنی آدم آمدست برون !

چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟

(پیر مرد) :

توز آن جوان شده ای دشمن بشر، او کیست ؟

بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟

از او بترها دیدم من، اینکه چیزی نیست !

برای ذم بشر : سرگذشت من کافیت

اگر بخواهی آگه شوی ، بیا بنشین !

نشستم و بنمود ، او شروع بر اظهار :

(پیر مرد) : من اهل کرمان بودم در آن خجسته دیار

قرین عزت بودم ، نه همچو اکنون خوار

که شغل دولتی ام بود و دولت بسیار

به هر وظیفه که بودم ، بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده (*) ز جانب تهران

بشد جوانک جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه ها بُد بخدمت دیوان

معاونت بسپرد او به موجب فرمان

ز فرط لطف مرا کرد بُد ، به خویش رهین

پس از دو ماهی ، روزی به شوخی و خنده

بگفت : خانمکی خواهم از تو زببیده !

برو بجوی که جوینده است یابنده

بگفتمش که خود این کار ، ناید از بنده !

برای من بود ، این امر حکمران توهین !

قسم به مردی ، من مرد و نه نامردم

به آبروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گُردم

من این سخن پی شوخی به پیش آوردم

مرنج از من ، از این شوخی و مباحث غمین !

چو دید آب ز من ، گرم می نشاید کرد

میانه اش پس از آن روز، گشت با من سرد
پس از دوروزی، روزی بهانه ای آورد
مرا بداد فکندند سخت و تامی خورد

زدند بر بدن من، چماق های وزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان

برای من نه دگر، رتبه ماند و نی عنوان

بین شرافت و مردانگی، در این دوران

گذشته زانکه ندارد ثمر، دهد خسران

بسان صحبت نادان و جامه ی چرمین

به شهر کرمان، بدنام مرده شوئی بود

که بین مرده شویان شسته آبروئی بود

کریه منظر و رسوا و زشتخوئی بود

خلاصه آدم بی شرم و چشم و روئی بود

شبى به نزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه به من گفت، گفتمش بیجاست

که این عمل، نه سزاوار مردمان خداست

به او چو گفت: تو گوئی که از خدا میخواست

جواب داد که البته این وظیفه ی ماست!

من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود، در آغاز دخترش را برد

چو سرد گشت او را، رفت خواهرش را برد

برای آخر سر نیز همسرش را برد

چو خسته گشت ز زنها، برادرش را برد!

نثار کرد بر او هر چه داشت در خورجین!

بدین وسیله بر حکمران مقرب شد

رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

به شغل دولتی آن مرده شو، مجرب شد

خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

به بخت نیک، ز نیروی ننگ گشت قرین!

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند

پس از دو ماه، مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان، به مرده شو دادند

تعارفات بر او از هزار سو دادند

قبائله هائی از املاک و اسبها با زین

ز من شنو که چسان سخت شد به من دنیا

ز نم ز گرسنگی داد عمر خود به شما

نبود هیچ بجز خاک، فرش خانه ی من

بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی ای خانه ی من مسکین

پس از سه سال که بودم به سختی و ذلت

شنیده شد که به تهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت

چو در مذلت من، ظلم گشته بود علت

بدم نیامد ازین نغمه ی عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی

به شب کمیته و هر روز پارتی بازی

همیشه نامه یشب، بهر حاکم اندازی

در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع، جمله معتقدین

مرا بخواست پس، آن مرده شوی بی سرو پا

بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا؟

چه حکم شاه در ایران زمین، چه حکم خدا

مده تو گوش بر این حرفهای پا به هوا

بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم، آئین خویشتن، باری
ز بس نمودم، در عزم خویش پاداری
شبانۀ عاقبت آن مرده شوی ادباری
برون نمود ز کرمان مرا به صد خواری

به جرم اینکه، تو در شهر کرده ای تفتین

من و تو تن پسر، شب پیاده از کرمان
برون شدیم زمستان سخت یخ بندان
نه توشه ای و نه روپوش، مفلس و عریان
چگویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه هام تا نائین

چو ماجرای مرا، اهل شهر بشنفتند
تمام مردم مشروطه خواه آشتند
چو میهمان عزیزی، مرا پذیرفتند
چرا که مردم آنروزه، راست میگفتند

نه مثل مردم امروزه، بددل و بیبدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن
به این دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه به من داد و آندگر مسکن
خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن

چو داد سر خط مشروطه، شه مظفردین

درست روزی، کآن شه ریاری اعلان داد
یگانه دختر ناکام من، ز مادر زاد
تمام مردم، دلشاد مرگ استبداد
من از دو مسئله خوشحال و خرم و شاد

یکی ز زادن مریم، دگر ز وضع نوین

سپس چو دوره ی فرزند شه مظفر شد
تو خویش دانی، اوضاع طور دیگر شد

میان خلق و شه ، ایجاد کین و کیفر شد

به توپ بستن مجلس ، قضیه منجر شد

زمانه گشت دوباره به کام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری ، بشد اعلان

مرا که بیم خطر بود ، اندر آن دوران

بر آن شدم که به شهری روم شوم پنهان

شدم ز نائین بیرون ، به جانب تهران

ولی نه از ره نیزار ، از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم ، دو روزی چند

ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند

پلیس مخفی آمد به محبسم افکند

چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند

چه کلبه ای که پلاسی نداشت جز سرگین

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت

در آن دو هفته چگویم بمن چه حال گذشت

دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت

پس از دو هفته از آنجا یک از رجال گذشت

مرا خلاص نمود ، آن بزرگ پاک آئین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران

دگر نماند بدانسان و گشت دیگر سان

که رفته رفته شورش فتاد در جریان

نوید نهضت ستارخان و باقرخان

فکند سخت تزلزل ، به تخت و تاج و نگین

به خاصه خبرها ، رسید از گیلان

ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان

فتاد غلغله در شهر و حومه ی تهران

که عنقریب به شه میشود چنین و چنان

چنانکه کرد به ملت ، خود او چنان و چنین

سپس من و پسرانم چو این چنین دیدیم

بدان لحاظ که مشروطه می پرستیدیم

به سوی رشت ، شبانه روانه گردیدیم

چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم

که تا به خطه ی گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ

قبول زر نمودیم از کمیته ی جنگ

که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد ننگ

خلاصه آنکه ، پس از مشتهای رنگارنگ

شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تابین

همینکه گشت به قزوین صدای تیر بلند

دو تن جوان من ، اول بروی خاک افکند

یکی از ایشان بروی سینه ام جان کند

زدند نزد پدر غوطه آن دو تن فرزند

میان خون خود و خاک خطه ی قزوین

ولیک با همه ی حس و مهر اولادی

چو طفلکانم دادند جان در آن وادی

به طیب خاطر گفتم : فدای آزادی

مرا بُد از پی مشروطه ، عشق فرهادی

ولیک حیف که آن تلخ بود ، نی شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهسواری ها

مجاهدین و سپهدار و بختیاری ها

گرفت خاتمه ، عمر سیاهکاری ها

وزیر خائن بگریخت با فراری ها

پیاده ماند شه و مات شد ، ازین فرزین !

بشد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه

دوباره خلوتیان مظفرالدین شاه

شدند مصدر کار و مقرب درگاه

یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه

شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکن

منی که کندم جان، جان به پای مشروطه

ز پا فتاده بدم، از برای مشروطه

بشد دو میوه ی عمرم، فدای مشروطه

عریضه دادم بر اولیای مشروطه

که من که بودم و اکنون شدست حالم این

سپس برفتم، هر روز هیئت وزرا

جواب نامه ی خود را نمودم استدعا

ز بعد شش مه، هر روز وعده ی فردا

چنین نوشت سپهدار، عرضحال شما :

به من رسید و جوابش به شعر گویم هین :

"هنوز اول عشق است اضطراب مکن

تو هم به مطلب خود می رسی شتاب مکن"

ز من اگر شنوی، خویش را خراب مکن

ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن

بروز راه دگر، نان خود نما تأمین !"

شد این سخن به دل من چو خنجر کاری

برای اینکه پس از آنهمه فداکاری

روا نبود، کنم فکر کار بازاری

چه خواستم من ازین انقلاب ادباری

به غیر شغل قدیمی و رتبه ی دیرین

زنم برای من، از بسکه غصه خورد همی

پس از سه مه تب لازم گرفت و مرد همی

یگانه دختر خود را به من سپرد همی

همان هم آخر، از دست من ببرد همی

کسی که کام از او برگرفت بی کابین

دگر نمودم، از آنگاه فکر دهقانی

شدم دگر من، از آندم به بعد شمرانی

به من گذشت در اینجا، همانکه میدانی

غرض قناعت کردم به شغل بُستانی

بسر بپردم در خانه ی خراب و گلین

چگویمت من ازین انقلاب بد بنیاد

که شد وسیله ای از بهر دسته ای شیاد

چه مردمان خرابی، شدند از آن آباد

گر انقلاب بُد این، زنده باد استبداد!

که هر چه بود، ازین انقلاب بود بهین

ز بعد آنهمه زحمت، مرا در این پیروی

شد از نتیجه ی این انقلاب تزویری

نصیب، بیل زدن، روزی از زمین گیری

پی نکوهش این انقلاب اکبیری

شنو حکایت آن مرده شوی دل چرکین

چو توپ بست محمد علی شه منفور

به کاخ مجلس و زو گشت ملتی مقهور

به شهر کرمان آن مرده شوی، بُد مأمور

بسی ز ملتیان زنده زنده کرد به گور

بین که عاقبت آن کهنه مرده شوی لعین

همینکه دید شه از تخت گشت افکنده

هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده

ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده

فلان دوله شد، آن دل ز آبرو کنده

کنون شدست ز اشراف نامدار مهین

چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه

(من) : شناختم چه کس است آن پلیدِ نامه سیاه

عجب که خواندم در نامه ای تجددخواه

" فلان که هست ز اشراف جدی و آگاه

به حکمرانی شهر فلان شده تعیین "

پیرمرد :

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است

گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است

عمو ! تمام ادارات ، مرده شو خانه است

و زین ره است که این کهنه ملک ویرانه است

ز من نمی شنوی رو ! به چشم خویش ببین

برو به مالیه تا آنکه چیزها بینی

برو به نظمی تا آنکه چیزها بینی

برو به عدلیه تا بی تمیزها بینی

که مرده شوها در پشت میزها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین . . . !

به پشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست

کسیکه با تو هم‌رنگ و بو باشد نیست

کسیکه همسر و همکار او نباشد نیست

کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین !

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟

چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب !

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب

پی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟

بجز سه ماهه ی زمان مهین ضیاء الدین

در این زمانه ، هر آنکس گذشت از انصاف

ز هیچ بی شرفی ، می نکرد استنکاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف
از این ره است که آن مرده شود از اشراف
که مرده شو ببرد این شرافت ننگین !

چرا نباید این مملکت ذلیل شود
در انقلاب " سپهدار " چون دخیل شود
رجال دوره ی او هم از این قبیل شود
یقین بدان تو که این مرده شو ، وکیل شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین

شود زمانی ار این مرده شوی از وزرا
عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا
که این زمانه ی ناصل و دهر بی سرو پا
زمان موسی ، گوساله را نمود خدا
ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

به چشم عشقی دنیا چنان نماید پست
که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
به چشم پیر حکیمی رسانده سال به شصت
به اعتقاد من : این کائنات بازیچه است
به حیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) : کنون که گشت مبرهن به من که حال تو چیست
به عمر سفله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟
دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست ؟
به قول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟
ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیر مرد) :

کنون که دم زدی از ایده آل ، گویم راست :

برای من دگر اینگونه زندگی بی جاست
 که اگر بمیرم امروز، بهتر از فرداست
 مرا ولیک یکی ایده آل در دنیا است
 که سال‌ها پی و صلش نشسته ام به کمین:
 مراست مدّ نظر، مقصدی که مستورش
 مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
 همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
 بگشت منقلب، آنسان دو چشم پر نورش
 که انقلاب نماید چو چشم‌های لنین



زبان میان دهانش، به جنیش آمد چون
 زبان نبود، بُد آن سرخ گوشت، بیرق خون
 بشد سپس سخنانی، از آن دهان بیرون
 که دیدم آتیه ی سرزمین افریدون
 شود سراسر، یک قطعه آتش خونین
 ز ایدآل خود، او چیزها نمود اظهار
 از آن میان بشد این جمله‌ها بسی تکرار:
 در این محیط چو من بینوا بُود بسیار
 که دیده اند، چو من ظلم و زور و رنج و فشار
 که دیده اند چو من، بس مصیبت سنگین
 به غیر من چه بسا کس که مرده شو دارد؟
 که تیره بختی خود را، همه از او دارد

توهر که را که بینی، یک آرزو دارد :
به این خوش است که دنیا هزار رو دارد
شود که گردد، یک روز، روز کیفر و کین

چه خوب روزی آنروز، روز کشتار است
گر آن زمان برسد، مرده شوی بسیار است
حواله ی همه ی این رجال، بر دار است
برای خائن، چوب و طناب در کار است
سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظلم رو برو گردد
به خائنین زمین، آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بسیط خاک ز خون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها، بر فراز دار روند
رئیس نظمییه ها، سوی آن دیار روند
کفیل مالیه ها، زنده در مزار روند
وزیر خارجه ها، از جهان کنار روند
که تا نماند از ایشان نشان، بروی زمین

بساط بی شرفی، ز آن سپس خورد بر هم
رسد به کیفر خود، نیز قاتل مریم
سپس چو گشت خریدار مرده شویان کم
دگر نماند در این ملک، از این قبیل آدم

همی شود دگر ایران زمین، بهشت برین

دگر در آنکه، وجدان کشی، هنر نبود
شرف به اشرفی و سکه های زر نبود
شرف به دزدی کف رنج رنجبر نبود

شرف به داشتنِ قصرِ معتبرِ نبود

شرف نه هست درشکه، نه چرخهای زرین

همی نگردد، آباد این محیطِ خراب

اگر نگردد از خونِ خائنین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست، نقش بر آب

یقین بدان تو که تعبیر می شود این خواب

مدان! تو این پدر انقلاب را عنین

گرفتم آنکه نباشد مرا، از این پس زیست

بماند از من این فکر، پس مرا غم چیست؟

چرا که فکرِ من صدمه دیده ای مسریست

چو گشت مسری فکری، زمانه ول کن نیست

سرِ ورا نهد آخر، بروی یک بالین

به آقای برزگر

(فرج‌الله بهرامی دبیر اعظم)

(مطرح‌کننده‌ی ایدآل)

جناب برزگر ! این ایده آل دهقانست

نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است

ز من هم ار که پیرسی تو، ایده آل آنست

همین مقدمه‌ی انقلاب ایران است

ولیک حیف که بر مرده می‌کنم تلقین !

در این محیط که بس مرده شوی دون دارد

وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد

عجب مدار اگر شاعری جنون دارد

به دل همیشه تقاضای " عید خون " دارد

چگونه شرح دهم ایده آل خود به ازین ؟

فروردین ۱۳۰۳

توضیح :

۱- نقل از روزنامه ی شفق سرخ

۲- از جمله بیلاقات کوهستانی تهران در دامنه ی کوه البرز است .

۳- بیان

۴- یا اینکه "مرغی"

توضیح مصحح :

* سال ۱۳۱۸ هجری قمری است باید به سال خورشیدی تبدیل شود .

پایان

میر شمس الدین کی یاد میں
 میر خدیو گم این تو تیرہ بنانا است
 دست بدم غمخوار در آج بنانا است
 گم از میر شمس الدین صیقل است
 میر شمس الدین شمس الدین است
 مدتها در دست گذارده شمس
 غمخوار میریت دازم شمس در کعبه است
 حیرت طبع از است و آن غمخوار در کعبه است

نمونه خط میرزاده عشقی



عشقی در یکی از مسافرت‌های خود (نقر سوم از طرف راست)

شرفی در باره‌ی عشقی

دیو مهیب خودسری، چون ز غضب گرفت دُم،
امنیت از محیط ما رفت بیست، گشت گُم
حربه‌ی وحشت و ترور کشت چو میرزاده را،
سالِ شهادتش بفوان: «عشقی قرن بیستم»

شرفی یزدی

(به مناسبت قتل میرزاده که شامل مادگی تاریخ نیز هست.)

با هر محیط، فویش، نه هم‌رنگ می‌کنم
نی لعن خود، رهین هر آهنگ می‌کنم
مانم که تا بگردد هم‌رنگ من محیط:
آنگه ببین چسان همه را رنگ می‌کنم

...

همپنان که خود در اشعار فویش گفته است:

لزوم انقلاب

این ملک، یک انقلاب می‌خواهد و بس
فونریزی بی‌حساب می‌خواهد و بس
امروز دگر درفت آزادی ما،
از خون من و تو، آب می‌خواهد و بس



دولت رنجبر

اعلان زوالِ سیم و زر خواهم داد
دولت همه را به رنجبر خواهم داد
یا افسر شاه را نگون خواهم کرد
یا در سر این عقیده سر خواهم داد



در سر پیری برهنه پا بُد «مولی‌یر»
گاو بدزدید در شباب «شکسپی‌یر»
زنده در آتش «برونو» را بفکندند
مردهی وی کنند این همه تکبیر
«بن‌جبرول» آن همه ز خلق ستم دید
شد «روسو» در عهد خویش آن همه تقیر
از پی تبلیک نام‌شان نک میلیون،
میلیون اسراف می‌کنندی و تذبیر
من نیز آن‌گه که می‌بمیرم و ماند،
شهرت من همچو فسروان جهانگیر
آن‌گه بینند ضد کنایه، ز هر طرف
سنبند از هر سفن، هزاران تعبیر
آن یک، اشعار من نماید تقمیس
وین یک، گفتار من نماید تفسیر

...

...

...



عشق و آزادی
این دو را می‌فرواهم
جانم را فدا می‌کنم
در راه عشقم
و عشقم را
در راه آزادی

شاندر پتوفی

عاطفه، دختر طلایی چشم، عشق میرزاده عشقی بود، اما...

آری، عشق والای به مردم و میهن، وی را بر آن داشت تا با اتکا بر کفِ نفس و طراز بالای مدینتی که در اعماق وجدان ملکه شده بود، چونان دیگر پویندگان و رزمندگان عرصه‌ی روشنگری، همپنان که شاندر پتوفی، گفته است: عشقِ شخصی‌اش را در راه آزادی مردم و میهن، فدا کند. آنگونه که قهرمانان رمان روسی «نامه» کردند؛ آنگونه که سایه در شعر «گالیا» گفته است؛ و آنگونه که خسرو روزبه، مگر سیاوش شهید ما در راه پی‌ریزی شهر صلح و دوستی «سیاوش‌گرد»، چنین نکرد؟ او راه شبستان و شهوت را (چونان کی‌کاووس پدرش که حریصانه می‌رفت) نرفت و با «دواجوی کسان هم‌ره شد»، تا شهر راستی و بهنجاری را که گویند «ورجمکرد» است، بنیاد نهد.

میرزاده عشقی را حتی با تورقی سطحی هم در اشعارش، می‌توان شناخت: نمونه‌ی انسان‌های طراز نوینی که مصداق «در هزاران تن یکی تن صوفی‌اند...» هستند. در پی فروپاشی مرکز شرارت و شهوت و ادبار فلق‌ها یعنی حکومت عثمانی، با اغتنام

فرصت از ابتکار خلق، دانش اجتماعی خویش را در دوره‌ی مهاجرت بسی افزود. با سوسیالیسم علمی در کلاس‌هایی که نخستین کمونیست‌های ترکیه برقرار نموده بودند آشنا شد و تبار مبارزه‌ی میهنی خویش را تبویب و تئوریزه نمود. ابوالقاسم لاهوتی با تمرکز در فروغ چشمانش، توان انقلابی وی را شناخته بود، از اینرو توصیه وی را به دوستانش نموده بود؛ بیهوده نبود که سوسیال‌دمکرات معروف ملک‌الشعرا این‌همه مترصد آینده‌ی میرزاده عشقی بود و سعی داشت در دوره‌ی پرتلاطم پس از شکست انقلاب مشروطیت و جوانه‌های مسموم نخستین تشبثات تروتسکیستی در ایران آن روزها، این جوان بی‌غله و غش را با خویش همراه سازد، که چنین نیز شد و در تاریخ مکتوب است. عشقی مانیفست خویش را در شعر «احتیاج»، «کلاه‌نمدی‌ها»، «آئین خودخواهی»، «بی‌اعتنایی به فلک» و «زبان سرخ» سروده بود. وی از چنبره‌ی توهمات آرکائیستی رهیده و به درک پتانسیل دوران‌ساز سوسیالیسم موفق شده بود. با مطالعه‌ی کرونولوژیک آثارش، صحت ادعای نگارنده، *نظهر من الشمس* است. (چنانکه مهمترین و متأخرترین اثرش: «سه تابلو مریم» خود سندی بس گویاست.) وی درست روز قبل فرار انقلابی، (این بار نه به اسلامبول، بلکه به کشور شوراها)، آماج کینه‌ی اصحاب کهنه‌پرستی و کیش زریپرستی شد. فرازهایی از برخی اشعار وی در ابتدای این گفته، خود گویای ویژگی منصرفه‌فردِ تفکر میرزاده عشقی در آن دوره‌ی تاریخی است؛ چنانچه ارتجاع موفق به ترور وی نمی‌شد، بی‌شک وی جایگاه بس رفیع‌تری از آنچه هم اکنون دارد، داشت.

«به سوی آینده»



به زودی:

«کلیات مصور میرزاده عشقی»

در این کتاب‌خانه



آثاری از هنرمند «جهنمی»، عبید زاکانی
رزمنده‌ای پیگیر در مبارزه با «مذهب مختار»

«رساله‌ی دلگشا»

«موش و گربه»

«اخلاق الاشراف»

«مکتوبات قلندران»

«فالنامه بروج»

«ریش نامه»

...

دیوان اشعار شاعر "لب‌دوخته"، فرخی یزدی

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتابها و مقالات کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادر حزب توده ایران)

